



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۲۵۷

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو  
خردم راه گم کند ز فراق گران تو

کی بود همنشین تو کی بیابد گزین تو  
کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو

رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر  
صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو

چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم  
نه از آنم که سر کشم ز غم بی‌امان تو

بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی‌دلم  
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو

کی بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو  
سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو

ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری  
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو

چو تو سیمرغ روح را بکشانی در ابتلا  
چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو

ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت  
ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو

همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان  
همه عالم نواله‌ای ز عطا‌های خوان تو

به نواله قناعتی نکند جان آن فتی  
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو

چه دواها که می‌کند پی هر رنج گنج تو  
چه نواها که می‌دهد به مکان لامکان تو

طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو  
نظر تن بنام تو هوس دل بنان تو

جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی  
به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو

به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان  
که روان است کاروان به سوی آسمان تو

خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو  
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو

تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون  
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو

شه تبریز شمس دین که به هر لحظه آفرین  
برساده از جناب حق به مه خوش قران تو